

بہارِ خدا

# لیدی اسکارلت

و داستان شگفت‌انگیز

شیری کہ پرستار بچہ شد

ہوی  
Hoopa

# لیدی اسکارلت

و داستان شگفت‌انگیز  
شیری که پرستار بچه شد

نویسنده: الیزابت دل کاستیو

تصویرگر: استر گارسیا

مترجم: محمدرضا پارساکیش

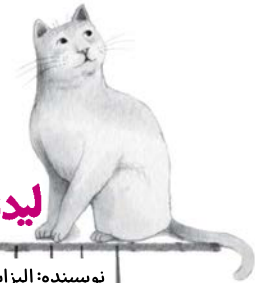
سرشناسه: کاستیلو، الیزابت دل  
Castillo, Elizabeth del  
عنوان و نام پدیدآور: لیدی اسکارلت و داستان شگفت‌انگیز شیری که پرستار بچه شدانویسنده الیزابت دل کاستیو؛ تصویرگر استر گارسیا؛ مترجم محمدرضا پارساکیش؛ ویراستار سعید متین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۲۹ ص:؛ مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۲۱-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2015, Lady Scaerlet y la fantastica historia de la niñera leon.

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۱ م  
موضوع: Spanish fiction -- 21th century  
شناسه افزوده: گارسیا، استر، تصویرگر  
شناسه افزوده: García, Ester  
شناسه افزوده: پارساکیش، محمدرضا، ۱۳۶۵ - مترجم  
شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - ویراستار  
رده بندی کنگره: الف۱۳۹۷۵/۹ PQ۶۷۱۹/۹  
رده بندی دیویی: ۸۶۳۱۷  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۷۶۴۵۹

Original title: Lady Scarlet y la fantástica historia de la niñera león  
© Text by Elizabeth del Castillo, 2015  
© Illustrations by Ester García, 2015  
© Ediciones SM, 2015

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.



## لیدی اسکارلت

نویسنده: الیزابت دل کاستیو  
تصویرگر: استر گارسیا  
مترجم: محمدرضا پارساکیش  
ویراستار: سعید متین  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: منا سرداری پور  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه  
چاپ اول: ۱۳۹۷  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۲۱-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

## رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، الیزابت دل کاستیو، و ناشر خارجی آن، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت الیزابت دل کاستیو این کار را کرده است.



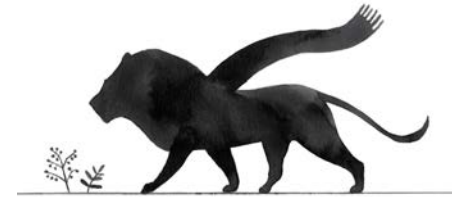
# ۱

## درباره‌ی خانواده‌ها

خوب می‌دانیم که همه‌ی خانواده‌های دنیا اصولاً از این اعضا تشکیل می‌شوند: پدر، مادر و یک یا چند فرزند. پدر معمولاً شغلی دارد که مجبورش می‌کند هول‌هولکی این‌ور و آن‌ور برود و تقریباً همیشه بداخلاق باشد. مادر هم ممکن است کاری داشته باشد که به خاطرش همیشه عجله داشته باشد. یا ممکن است خانه‌دار باشد. کارش هر چیزی که باشد، معمولاً از اینکه کسی توی کارهای خانه بهش کمک نمی‌کند، شاکی است. از طرف دیگر، بچه‌ها که ممکن است دختر یا پسر باشند، همیشه از پدر و مادرشان خرت‌وپرت‌های جدید می‌خواهند، چون یکی از هم‌کلاسی‌هایشان هم از آن خرت‌وپرت‌ها دارد. بعضی وقت‌ها توی خانواده‌ها سگ یا گربه‌ای هم هست که همین‌طور که بزرگ می‌شود و از تولگی درمی‌آید، کمتر تحویلش می‌گیرند. اعضای این خانواده‌ها، از اول تا آخر هفته توی اداره‌ها و کارخانه‌ها کار می‌کنند، توی مدرسه‌ها درس می‌خوانند،

برای کارلو، آسیا و کارلا

الف. د

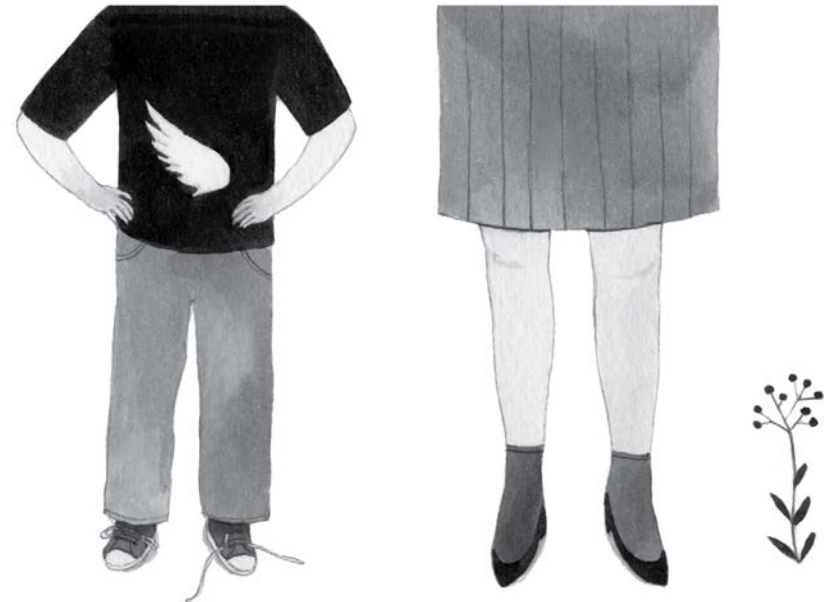


عین خودشان تشکیل شده‌اند. پدرهای قدبلند یا قدکوتاه، چاق یا لاغر، مادرهای موطلایی یا مومشکی، ورزشکار یا سیگاری، بچه‌هایی با گوش‌های خیلی بزرگ مثل بادبزن یا گوش‌های خیلی کوچک، دماغ‌های سربالا یا سیب‌زمینی‌شکل، پُرسروصدا و بازیگوش یا خجالتی و کم‌حرف. این‌ها آدم‌هایی هستند که دست‌آخر خانواده‌ای «عادی» را تشکیل می‌دهند. اگر خانواده‌ی تو هم دقیقاً یکی از همین‌هاست، چاره‌ای ندارم جز اینکه صمیمانه بهت تسلیت بگویم. کی می‌تواند خانواده‌ای تا این حد کسل‌کننده را تحمل کند؟ برعکس، اگر خانواده‌ات هیچ شباهتی به این نوع خانواده‌ها ندارد، باید بهت خیلی خیلی تبریک بگویم.

به کارمندهایشان تذکر می‌دهند یا از رئیس‌هایشان تذکر می‌گیرند، توی امتحان‌هایشان قبول می‌شوند یا با صفرهای کله‌گنده مردود می‌شوند و موقعی که دارند برنامه‌ی محبوبشان را از تلویزیون می‌بینند، وسایل را گردگیری می‌کنند یا لباس اتو می‌کنند...

آخر هفته‌ها، همگی با هم با ماشین می‌روند مرکز خرید تا عصر را آنجا بگذرانند یا به مادر بزرگشان توی خانه‌ی سالمندان سر می‌زنند که گوش‌هایش سنگین شده و همیشه از اینکه کسی به دیدنش نمی‌آید، غر می‌زند.

وقتی هم که تابستان می‌رسد، می‌روند به جایی لب ساحل یا دل کوهستان که پُر از خانواده‌هایی است که دقیقاً از آدم‌هایی



خانواده‌ی من ممکن بود یکی از همین خانواده‌های عادی و معمولی باشد. اما به خاطر چند تا اتفاق واقعاً منحصر به فرد، به چیز خیلی بهتری تبدیل شد. داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، درباره‌ی این است که چطور خانواده‌ی من تغییر کرد و تبدیل به چیزی شد که امروز هست: یک خانواده‌ی فوق‌العاده و خوشبختانه غیرعادی.

## ۲

### پدری در ماه

زمانی در زندگی من بود، خیلی وقت پیش، که خانواده‌ام از پدری به نام ماتئو کینگ، مادری به نام لیسبت، دختر بچه‌ای دوست داشتنی و باهوش (خودم) و پسر خردسال گریه‌نویی به نام ایکارو کوچولو تشکیل می‌شد. چهار نفری توی یک خانه با باغ، بیرون از شهر زندگی می‌کردیم. من خیلی کوچک بودم. بنابراین نمی‌توانم همه‌ی جزئیاتش را به یاد بیاورم، ولی با دیدن چند تا از عکس‌هایی که مامان هنوز نگاهشان داشته و توی آن‌ها، هم او و هم بابا من را در آغوش گرفته‌اند و لبخند می‌زنند، فکر می‌کنم خانواده‌ی بسیار خوشبختی بودیم.

همه چیز از روزی شروع به تغییر کرد که مامان با صدایی دلنشین اما جدی به من گفت که مدتی بابا را نخواهیم دید. آن موقع برادرم فسقلی بود و من یک الف بچه‌ی دماغو بیشتر نبودم، هر چند آن لحظه را در حافظه‌ام ضبط کرده‌ام. مامان بعد از صحبت کردن با من، تمام روز و تمام شب را گریه کرد و

همه‌ی روزهای هفته به گریه کردن ادامه داد تا اینکه روز یکشنبه چشمه‌ی اشک‌هایش خشکید.

همان‌طور که گفتیم، آن وقت‌ها من خیلی کوچک بودم و باینکه درست متوجه نبودم چه اتفاقی دارد می‌افتد، فهمیدم حرف زدن از بابا، مامان را خیلی ناراحت می‌کند. هیچ بچه‌ای دوست ندارد اذیت‌شدن مادرش را ببیند. برای همین هر کاری می‌شد می‌کردم تا اسمی از پدرم نبرم. البته باید اعتراف کنم که همیشه هم موفق نبودم.

گاهی آن قدر دلم برای بابا تنگ می‌شد که یکهو از دهنم می‌پرید: «مامان، چقدر دیگر مانده به برگشتن بابا؟» مامان به این سؤال این‌طور جواب می‌داد: «هنوز مانده تا برگردد عزیزم. شاید یک سال طول بکشد، شاید دو سال...» وبعد، نفس عمیقی می‌کشید و برمی‌گشت سر کارش، بانگاهی غمگین و کمی گنگ. زمان می‌گذشت و بابا همچنان برنگشته بود و مامان همچنان جواب سؤال را نمی‌داد.

از آنجاکه من دختر بچه‌ی خیلی کنجکاوی بودم، مامان را با دقت زیر نظر گرفتم و خیلی زود متوجه شدم که شب‌ها، وقتی سکوت همه‌جا را می‌گیرد و من و برادرم مثلاً خوابیم، مامان کنار پنجره می‌ایستد و مدت زیادی به ماه و ستاره‌ها خیره می‌ماند، جوری که انگار منتظر است چیزی را پیدا کند که آنجا گم کرده، چیزی که به شدت دلتنگش است.

یکی از همان شب‌ها بود که همه‌چیز برایم روشن شد. وقتی داشتم جاسوسی مامان را می‌کردم، اتفاق جالبی برایم افتاد. همه‌ی فکرها و خاطره‌هایم از بابا و هر چیزی که از وقتی رفته بود، درباره‌اش شنیده بودم، توی سرم شروع به حرکت کردند، از بالا به پایین، از راست به چپ. به هم برخورد می‌کردند و مدام می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، انگار توی ماشین لباس‌شویی‌اند. تا اینکه به شکل معجزه‌آسایی همه‌ی آن فکر و خیال‌ها مثل تکه‌های جورچین به بهترین شکل با هم جفت‌وجور شدند. آن موقع بود که فهمیدم چرا با گذشت آن همه وقت، بابا هنوز برنگشته و چرا مامان خواب‌وبیدار به آن آسمان بی‌انتها با ماه سفید و گردش خیره می‌شود.

سرشار از خوش‌حالی با خودم فکر کردم: «خودش است! حالا همه‌چیز را فهمیدم! بابا آن بالاست، توی فضا...» جای هیچ شکی نبود: پدرم حتماً در بالاترین نقطه از آن جهان دور و بی‌انتها، اطراف سیاره‌ی کیوان معلق بود یا داشت روی ماه به آن قشنگی قدم می‌زد.

بیچاره مامان... حالا می‌فهمیدم چرا هیچ‌وقت به سؤال‌هایم درباره‌ی اینکه بابا کجاست و کی برمی‌گردد، جواب نمی‌داد. موضوع این است که فضانوردها برخلاف بقیه‌ی باباهایی که توی ادارجات کار می‌کنند، ساعت کار و وظایف عادی ندارند. فضانوردها مأموریت‌های فضایی و ویژه دارند که اغلب

سری‌اند و حتی خانواده‌شان هم چیزی از آن‌ها نمی‌دانند. به خودم قول دادم که دیگر از مامان نپرسم بابا کی برمی‌گردد. خودم را سرگرم خیال‌پردازی درباره‌ی هدیه‌های فوق‌العاده‌ای کردم که بابای فضا‌نوردم در بازگشت به زمین برایم می‌آورد. کی می‌دانست که چه چیزهای شگفت‌انگیزی ممکن است از فضا برایم بیاورد؟ شاید برایم شهاب‌سنگی به اندازه‌ی تیله می‌آورد یا بهتر از آن، ظرفی پر از خاک ستاره‌ها که در تاریکی می‌درخشد. همچنین به همه‌ی چیزهای شگفت‌آوری فکر کردم که ممکن بود پدرم درباره‌ی هر چیزی که آن بالا توی فضا دیده، برایم تعریف کند. فرصت کرده مریخ را ببیند؟ آدم مریخی دیده؟ وقتی ایکارو کوچولو به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بود که بفهمد فضا‌نورد یعنی چه، برایش ماجرای مأموریت فضایی بابا را تعریف کردم.

با خودمان می‌گفتیم: «عجب اقبالی داریم ما!» و بی‌صبرانه منتظر برگشتنش بودیم.

ولی سال‌ها گذشت و بابا هنوز برنگشته بود و من هنوز منتظر آن هدیه‌ی ویژه بودم که توی تاریکی می‌درخشید.

نه سالم که تمام شد، آن قدر راجع به فضا کتاب خوانده و فیلم دیده بودم که به خوبی می‌دانستم مأموریت‌های فضایی زمان خودشان را می‌برند و فضا‌نوردها همیشه برای برگشتن به زمین دچار دردسر می‌شوند.

## ۳

### اسباب‌کشی

من می‌دانستم که فضا‌نوردها توی مأموریت‌های فضایی‌شان هزاران دلار پول درمی‌آورند (راستش، هرکسی توانایی هدایت کشتی فضایی را ندارد). ولی مامان می‌گفت که پول کافی برای پرداخت اجاره‌ی خانه‌مان و باغش را نداریم. این طور شد که چاره‌ای جز اسباب‌کشی به آپارتمان کوچکی توی یکی از محله‌های شهر برایمان نماند.

خانه‌ی جدیدمان طبقه‌ی پنجم ساختمان خاکستری و بدقواره‌ای بود که به هیولای سیمانی غمگینی شباهت داشت. آپارتمان آن قدر کوچک بود که ماشین لباس‌شویی را گذاشته بودیم توی اتاق نشیمن و تلویزیون را... خب، اوایل که اصلاً تلویزیون نداشتیم، این بود که من و ایکارو کوچولو وقت زیادی را به خواندن داستان یا بازی اژدهاها می‌گذرانیدیم.

با اینکه اجاره‌ی خانه خیلی ارزان‌تر بود، مامان مجبور شد دو تا کار پیدا کند تا بتواند قبض‌ها را بپردازد. قبض واقعاً اختراع





## اِسْتِرِ گارسیا

اِسْتِرِ گارسیا در میان جنگلی از کتاب و بیشه‌ای از قلم، توی خانواده‌ای نه‌چندان عادی به دنیا آمد. با اشتیاق کتاب می‌خواند و همیشه پُر از انرژی بود. او بهترین پرستارهای جهان را داشت: مامان بزرگ و بابا بزرگش. وقتی بچه بود، بیش از هر چیز دوست داشت حیوان‌ها را نقاشی کند و درباره‌ی عادت‌هایشان مطالعه کند، کاری که هنوز هم می‌کند. آب‌رنگ، رنگ‌وروغن و مدادرنگی روش مورد علاقه‌اش برای نقاشی است. با این‌ها و با یک قطب‌نما رفت سالانکا تا هنرهای زیبا بخواند و بعد از پنج سال کاوش میان بوم نقاشی و کاغذها و حیات‌وحش، تصمیم گرفت تصویرگر شود. هر روزی که می‌گذرد، بیشتر دوست دارد به جاهای جدید سفر کند، ناشناخته‌ها را بشناسد، قدر بوها و رنگ‌ها و مزه‌های جدید را بداند و همه‌ی آن‌ها را توی تصویرهایش ترکیب کند تا این‌طوری بتواند به دنیای دیگری نزدیک شود.



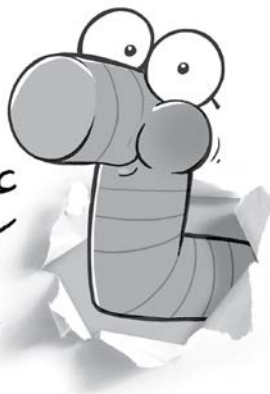
## الیزابت دِل کاستیو

الیزابت دِل کاستیو مثل لیدی اسکارلت، همیشه سرش برای معما درد می‌کند. توی تعطیلی‌های تابستان، عادت داشت دوچرخه‌اش را بردارد و برود به خانه‌های روستایی خالی از سکونت تا بلکه گنجی، شبحی، چیزی پیدا کند و باینکه هیچ‌وقت چیزی شبیه وصیت‌نامه‌ی سر فلوم‌فلین فورچونت پیدا نکرد، لحظه‌های خوشی را گذراند، به تعداد لحظه‌های خوبی که هنگام نوشتن این داستان گذراند. الیزابت می‌خواست فضانورد یا خون‌آشام یا خواننده‌ی اُپرا شود، ولی سرانجام زبان انگلیسی خواند، رشته‌ای که به او اجازه داد کاری را انجام دهد که بیش از هر چیز دوست دارد: خواندن کتاب‌های زیاد و خیال‌بافی درباره‌ی داستان‌های جورواجور.



# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



اینستاگرام هوپا

hoopa\_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

